



تشنه در آب

فریدون مشیری

با شاخه های نرگس
شمع و چراغ و آینه
تنگ بلور و ماهی
نوروز را به خانه خاموش می برم
هرچند
رنگین کمان لیخند
در آستان خانه نباشد
هرچند در طلوع بهاران
در شهر، یک ترانه نباشد.

شمع و چراغ و آینه و گل
انگیزه های شادند
یا خود، به قول «حافظ»
«مجموعه ی مراد»

اما، درین حصار بلورین
یک ماهی هراسان زندانی است
هرچند آب پاکش،
مانند اشک چشم!
هرچند در بلورش،
آوازه های آینه،
پروازهای نور

در جمع شمع و نرگس و آئینه و چراغ
این ماهی هراسان
در جستجوی روزنه ای تنگ تنگ را
- با آن نگاه های پریشان -
پیوسته دور می زند و دور می زند
اما دریچه ای به رهائی
پیدا نمی کند.

من، از نگاه ماهی، در تنگنای تنگ
بی تاب می شوم
وز شرم این ستم که بر این تشنه می رود
انگار پیش دیده او آب می شوم

چون باد، با شتاب
از جای می برم
زندانی حصار بلورین را
تا آبدان خانه خاموش می برم
آرام تر ز برگ،
می بخشمش به آب

می بینم از نشاط رهائی
در آن فضای باز
پرواز می کند!
آزاد، تیزبال، سبکروح
سرمست

بر زمین و زمان نازمی کند!
تا در کشد تمامی آن شهد را به کام
با منتهای شوق دهان باز می کند

هرچند
دیوار آبدان خزه بسته
پاشویه ها خراب، شکسته
و آن را کد فسرده درین روزگار تلخ
دیگر به خاکشیر نشتسته!
این آبدان، اگر نه بلورین
وین آب اگر نه روشن، مانند اشک چشم
اما جهان او، وطن اوست
اینجا، تمام آنچه در آن موج می زند
پیوند ذره های تن اوست.
آه ای سراب دور!
ما را چه می فریبی،
با آن بلور و نور!

شکر یک بوسه

مهدی اخوان ثالث

پریان دوش پر بسته گشودند مرا
بوسه و باده ز غمخانه ربودند مرا
پس آن پرده، که تا دوش مرا بار نبود،
بودم و روی بسی راز نمودند مرا
پرده داران نهانخانه اسرار مگو
مست کردند، چو آن پرده گشودند، مرا
بر لب چشمه نهادند لب تشنه من
درد و رنج از دل غمدیده زدودند مرا
تا سحر شمع شبستان غزل بودم و عشق
پریان بس غزل نغز شتوندند، مرا
دوستان کهنم، حسرت و اندوه، از دور
با سرانگشت شگفتی بنمودند مرا
نغمه سازان طربخانه جادوی بهشت
دامن افشان چویکی نغمه سرودند مرا
وه که کشتند مرا مستی و می، بسکه چو گل
بسرپای تو کشتند و درودند مرا
بر لب بود لب من که ملایک ز سپهر
همه دیدند و بدین بخت ستودند مرا

بیش ازین من چه بگویم دگر «امید» که دوش
ناز و نوش و لب جانان، همه بودند مرا
چشم دارم که نصیبم شود این دولت باز
گرچه دانم که بسی چشم حسودند مرا
تهران- بهمن ماه ۱۳۳۳

دشنه و آینه

ژاله اصفهانی لندن ۱۳۸۳
پرسی چگونه می گذرد زندگانی ام؟
فرقی نکرده ام ز درون، با جوانی ام.
آن روزهای روشن شیدایی و تلاش
و آن روزگار عاصی آتشفشانی ام
حتی هنوز غرقه ی دریای آتش ام
همواره بی قرارم، سرشار و سرکش ام
**

پرسی در این جهان پُر از فتنه کیستم؟
یک شاعر به دام دو هجرت تمام عمر
ایرانی ام به گوهر گاهی جهانی ام
در خانواده ی بشر، آزاده زیستم
یک لحظه زنده رود ز یادم ولی نرفت
شب ها بسا نهفته به یادش گریستم.
اما، من اهل شکوه ی بیهوده نیستم
چون دشنه است و آینه در دست من قلم
بر هر که بر حرم بشر پنجه می زند
پیکار شاعرانه کند، نغمه خوانی ام
یک باغ گل شکفته شود از تبسمی
گویند پیک خوش خبر شادمانی ام
موج ام به بحر این همه زیبایی زمین
وقتی که غرق شعر شوم، کهکشانی ام.

همسفر

هاشم محبوب

پیری رسید و نوبت ما هم بسر رسید
بر بند بار خویش که وقت سفر رسید
هر دم مرا ز عمر به افسوس و غم گذشت
هر لحظه رنج از پی رنج دگر رسید
در قرعه نصیب ز شادی و رنج دهر
از جور روزگار مرا چشم تر رسید
بر من گذشت عمر در این باورم دریغ
بیهوده بود نقش امیدی اگر رسید
از دل نرفته ماتم مادر هنوز هم
جانرا خبر ز غصه مرگ پدر رسید
سر بر فراشت شاخه عمر گریز پای
فصل ثمر رسید ولی بی ثمر رسید
جان گفت پیش از این برهانم ترا ز عمر
دل دادمش به وعده ولی دیرتر رسید
من مرگ خویش در وطنم خواستم فسوس
در خاوران بزیدم و در باختر رسید
با توسن شتاب گذشتیم ز آنچه بود
با مرگ باز گوی که این همسفر رسید

یار و خاک

لیلی حسامی (روح پرور)
می بارد و می ریزد خون از دل داغ ما
ای خاک چرا بردی از خانه چراغ ما؟
بی نور رخ یارم گل نشو نمی گیرد
خورشید نمی تابد زین لحظه به باغ ما
می گریم و می زارم، ای خاک میازارم
موتیدن و گرییدن، این نیست سیاق ما
افسانه بودنها، افسوس نبودنها
سرگشته حیرتها، جانان و فراق ما
آلوده مه گشته کاشانه بی جانان
آه دل خاک است این بر درد نفاق ما
ای خاک سَمَن از تو، دزدیدن یار از تو
نای دل نیزاران پیچیده به باغ ما
ای خاک بَحَل بر ما، تو خانه مشرق شو
تا یار فرود آید بر درب و رواق ما
این اشک چو بارانم، این خاک و رخ جانان
یک باغ گل مشکین، یک لحظه فراغ ما!!

رمیده

نصرت الله نوح تیر ماه ۱۳۳۷
زندگی بی تو حرام است مرا
باده چون زهر بجمام است مرا
باده از جام دو چشم تو حلال
بی رخت آب حرام است مرا
بیتو ای غنچه گلزار وجود
روز در چشم چو شام است مرا
لب میگون تو ای طرفه غزال
خوشر از باده و جام است مرا
لذت بوسه بی سوسه تو
تا دل خاک بکام است مرا
با تو بودن شدن آلوده به ننگ
خوشر از شهرت و نام است مرا
می پزم در سر سودای وصال
وه، چه اندیشه خام است مرا
ای دلارام! اگر ت رام کنم
مه و خورشید غلام است مرا
زهره با آنهمه طنازی خویش
ساقی مجلس عام است مرا
آسمان را کشم اندر زنجیر
چرخ در حلقه دام است مرا
از هما سایه نخواهم هرگز
طایر بخت بیام است مرا
گر کند چشم تو طوفان بر پا
نوحم و بحر مقام است مرا

زخمه باد سحر

حسن نیک بخت آذرماه هشتاد و پنج
باز آذر شد و این خش خش پاییزی ها
فصل بی برگی و عریانی تبریزی ها
باز کمرنگ شده تابش گرم خورشید
سرد مهری نگر و فصل غم انگیزی ها
مرغ خوشخوان، سر خود برد به زیر پر خویش
از پس آن همه غوغای سحرخیزی ها
شبم صبح هم آویزه ی قندیل شده
از پس آن همه از خویش دل آویزی ها
زخمه ی باد سحر زخم زند بر دل ریش
وای از دست نمک پاش و نمک ریزی ها
زوزه سوزش شب باد به گوش ات گوید
قصه ی حمله ی اسکندر و خونریزی ها
پهلوانان زمان را همه در خاک کشید
ستم و غارت تیموری و چنگیزی ها
چشم در راه بهاریم که از ره برسد
خط پایان بکشد بر همه پاییزی ها

عاشقانه ها

دکتر محمد طاهری

دریا شده ام موج فشان دریایی
صحرا شده ام، قدم قدم صحرائی
از دشت به دریا زدم و دل دادم
ای عشق کجایی که نظر بنمایی
رزه آمد غمین، آشفته، خسته
پریشان مو، پریشان دل، شکسته
بدو گفتم چرا افسرده ای؟ گفت:
پلنگ عشق در کویم نشسته
شبی ای عشق خاکی بر سرم کن
شراب نیستی در ساغرم کن
گل سرخم به گلدان بلورین
بیا بشکن بلور و پرپر کن
نهنگ خفته دریای دورم
عقاب خسته بال پر غرورم
مرا ای زندگی دریاب، دریاب
بلنگم، زخمی ام، اما صبورم
در دامنه افق صدایم گردند
با بانگ مؤذن آشنایم کردند
بردند مرا به برزخ هستی ها
وز ظلمت این جهان رهایم کردند
گل عشقم که صدها خار دارم
غم و شوریدگی از یار دارم
پیامم را به مجنون وارسانید
که داغ لیلی و بسیار دارم
دو چشموست طلسم خواب داره
رخت آئینه مهتاب داره
نگاهت مست چون دیوان حافظ
که صدها بیت شعر ناب داره
گل شب بو، گل شب زنده داری
گل افسانه ساز بیقراری
بیا شب را در اغوشم سحر کن
بترس از بارش ابر بهاری
خزان درس غم و بیداد می داد
گل دلدادگی بر باد می داد
غروب شام یلدا دود و توفان
پریشانی به گل ها یاد می داد

شاهبازی زمگس

سپند

خانه از جنس قفس ساخته اید
کوچه را دام عسس ساخته اید
سرو از سایه خود می ترسد
بس که پر هیب هرس ساخته اید
شیوه ی مرگ پرستان دارید
زوزه را بانگ جرس ساخته اید
زن ستیزید و ستیز ستانی
بین کارون و ارس ساخته اید
کام از نام خدا می گیرید
عشق بد نام هوس ساخته اید
با گروگان و گروگان گیری
ماجراهای طیس ساخته اید
آتش جنگ برافروخته اید
چرخه ی قطع نفس ساخته اید
با کلیدی و گلامی موهوم
زندگانی ی سپس ساخته اید
منصب کوه به کاهی دادید
شاهبازی زمگس ساخته اید
شرمتان باد سیه اندیشان
چه از این بی همه کس ساخته اید

هدیه بهاری

محمود بدوخی

برایت هدیه می آرم به نوروز
گلی از لاله سرخ دل افروز
دلم پر میکشد جانا بسویت
که باز عید است و من شیدایم امروز
خیال و خاطر و یادت گرمی است
که بر جان ریشه ها دارد ز دیروز
نیاز عفو دارم گر قصوری است
که من خود سنیه ای دارم پر از سوز
چه خوش باشد غنیمت حال دانیم
که فردا دورو مبهم است و مرموز
خجسته نوبهار و عید نوروز
برایت سال نو پر بار و پیروز
اسفند ماه ۱۳۸۵

غزلواره

جهانگیر صداقت فر (تبیوران- ۲۷ جولای ۹۰)
شراب خنده ات را دست و دلبازانه در جان
خمارم ریز
مستم کن؛
بی پروا و بی پرهیز
آری مست مستم کن؛
و در این بزم درویشانه در محراب تنهائی
مرا بیخود ز خود کن، غم ز ژرفای دلم بزدا
عروس آرزوهای محالم شو.
بیفکن جامه از بر مست و عریان پایکوبان
دست افشان
ساقی لولی وش خواب و خیالم شو.
رهایم کن مرا مستانه در گلزار آغوش
وجودم را معطر کن ز بوی شهوت افزای
بناگوش.
مرا دریاب امشب
شبنورد سینه چاک بی پناه کوچه های غریتم
از هر کس و ناکس جدا مانده
گر گناه است این، گنه کن
در وجود خود پناهم ده.
به وجدم آر
با سرود پنجه های مهربانت، گرم و شورانگیز
نرم نرمک جسم و جانم را نوازش کن
از این تکرار لذتبار
آب را همبستر توفان آتش کن؛
و در این حجله ی اعجاز
از فراز لحظه های پرخروش از هوس سرشار
تا فرود خلسه های خسته ی تیدار
بخوان نام مرا با عشق، با فریاد،
از صمیم دل صدایم کن
بیر تا عرش لذتها مرا یک شب خدایم کن.
خدا را ساقی لولی وش بزم خیال من،
ای نگاهت مست و سکرآمیز
شراب خنده ات را در وجود تار و مارم ریز،
لولم کن،
لولم کن که هشیاری ملولم کرد.

